

رابه رسمیت نمی‌شناخت. نفوذ طاهر در ولایات شرقی یاد آور نفوذ جعفر برمکی بود و مأمون چاره‌ای نداشت که با وی به ملامت و احترام رفتار کند. پس از شکست خفت بار از بابک، آیا مأمون می‌توانست با طاهر در بیفتد؟

طاهر می‌خواست خلیفه و لشکریانش سرگرم رویارویی با بابک باشند تا او ایران زمین را یکسره از قلمرو خلافت جدا کند! اما هنگامی که خود سری طاهر از حد گذشت، کاسه صبر مأمون لبریز شد و به فکر گوشمالی و از میان برداشتن او افتاد...

اوضاع آشفته خلافت، دلخواه «توفیل» - امپراتور بیرانس نیز بود. او سفیری به بند فرستاده، به بابک پیشنهاد کرده بود که علیه مأمون پیمان اتحاد ببندند. گفتگو سه سال ها بود که ادامه داشت.

بابک نفوذ و شهرت گسترده‌ای در قلمرو خلافت کسب کرده بود. حکمرانانی که خلیفه به آذربایجان می‌فرستاد، یا به شمشیر خرمیان کشته می‌شدند و یا نهانی با بابک سر و سر پیدامی کردند. «علی بن هشام»، والی آذربایجان آشکارا به بابک اظهار دوستی می‌کرد. مأمون بعد از آگاهی از مناسبات او و بابک، دستور داد که سرازتن وی جدا کرده، مومیائیش بکنند و در تمام ولایات بگردانند: «اینست سرنوشت کسی که به خلیفه خیانت ورزد و با بابک خرمی دوستی نماید!»

جاسوسان خلیفه هنوز هم در جستجوی میکایل طیب دارالخلافة بودند. اما پیدا کردن او کار دشواری بود. میکایل در گریز و فرار سپاهیان خلیفه، خود را به اردوگاه بابک رسانده بود و اکنون طیب و ملازم سردار خرمیان بود.

مأمون هر وقت که او را به یاد می‌آورد، با خود می‌گفت،

«طیب در قلمرو ما کم نیست. اما آن خاج پرست به اسرار زیادی وقوف داشت.»

خلیفه از اطرافیان خود بيمناك بود و می گفت: «هزار دوست کم و يك دشمن بسیار است». او دیگر نمی خواست موجبات نارضایی خادمان دینی را فراهم کند و به تدریج از زنادقه و معتزله و صوفیه دوری می گرفت. به الكندی نیز اعتنای چندانی نمی کرد.

اردوی بابك پس از جنگ هشتادسر، شهر همدان را نیز به تصرف در آورد. گویی كمر خلافت شکسته بود. بغداد در معرض خطر قرار داشت. بزرگان شهر آرام نداشتند. «بابك خرمی کافريك شب یورش می آورد، همه ما را در دجله می ریزد! بر خلیفه مسلمین است که پیشاپیش، جلو این بلا را بگیرد.»

امیران ایران باز به بازی های پیشین خود ادامه می دادند. آنها بابك را تحريك می کردند که به بغداد حمله کند و کار خلیفه را یکسره سازد. اما بابك از نیت آنها آگاه بود. جعفر برمکی نیز در زمان جاویدان چنین سیاستی را پیش می برد. اشراف ایرانی آرزو مند بودند که به ضرب شمشیر بابك، خلافت عباسی سرنگون شود و آنها دوباره شاهنشاهی ساسانی را برپا دارند. آنها نمی توانستند شکوه و جلال مداین را فراموش کنند و اکنون که ویرانه های کاخ مداین را می دیدند، آرزو می کردند که بغداد نیز به چنان روزی گرفتار آید.

بابك خود دریافته بود که دیهگانان و نژادگان ایرانی در لحظات دشوار با او همپایی نخواهند کرد. هر چند مازیار قارن چند بار پیغام فرستاده و اظهار دوستی کرده بود که حاضر است نیروی کمکی در اختیار وی بگذارد، اما بابك نمی توانست به وعده های او دلگرم باشد. بابك نيك می دانست که آب او با شاهزاده ای که در اندیشه سلطنت است به يك جو نمی رود. بابك می خواست حکومت مردمی تشکیل دهد

اما قارن به فکر تجدید حکومت شاهنشاهی بود، «گیرم که وجود دشمن مشترك، يك دو روزی ما را دريك صف و در کنار هم قرار دهد، اما راه ما از هم جداست و ما ناگزیر باید رو در روی هم بایستیم. او نگاهش به کاخ‌های سلطنتی است، من چشمم به دست‌های تاول‌بسته و پیشانی‌های به عرق نشسته مردم. قبله‌گاه او قصرهای مجلل است و قبله‌گاه من دخمه‌های تاریک زحمتکشانشان. بگذار او راه خود گیرد و من راه خود گیرم.» بدین ترتیب، چشم امید بابک بیش از هر جا به آذربایجان بود. در این دیار، پیر و جوان، سلاح بر گرفته، پشت سر بابک ایستاده بودند. تئوفیل از بابک می‌خواست که به هر قیمتی شده، همدان را در تصرف خود نگاه دارد. او همچنین می‌گفت به هر وسیله ممکن خرمیان را یاری خواهد کرد...

لشکر بابک شب و روز حوالی همدان مشغول برپاداشتن استحکامات نظامی بود. محمد بن رواد ازدی غیر از بابک برای کسی دیگر اسلحه نمی‌ساخت. کاروان شتر شبل شب و روز برای قشون بابک ساز و برگ جنگی حمل می‌کرد.

بابک چنان سرگرم بسیج سپاه خویش بود که گاه‌ماها می‌گذشت و روی افراد خانواده‌اش رانمی‌دید. به او گزارش رسیده بود که مأمون در اندیشه اعزام لشکر گرانی به جانب همدان است.

برومند و کلدانیه و آذر، دل نگران بودند. بابک پیغام فرستاده بود که سعی خواهد کرد همراه عبدالله و معاویه به بلال آباد بیاید و جشن سده را در کنار خانواده‌اش باشد. اما این روزها خبر بابک از امیر نشین «سیسکان» می‌رسید. فتودال‌های سیسکان باز علیه «واساک» شوریده بودند. امیر وحشت زده نیز از بابک برای عقب نشانیدن سپاه خلیفه یاری خواسته بود...

برومند در آن روزها همراه کلدانیه از بند به بلال آباد آمده بود و به اعتقاد اینکه «اجاق زندگی فرزند باید همیشه گرم و روشن باشد» خواهرزاده خود قرنفل و روحیه را نیز به روستای خودشان آورده بود. او می گفت روا نمی دارم که دود از دودمان شوهرم بلند نشود.

برومند در شب جشن سده، آتش انبوهی در اجاق زیر درخت توت روشن کرده بود. این درخت که شاخه‌هایش زیر برف خم شده بود، یاد آور خاطرات زیادی بود... اجاق می سوخت و به اطراف اخگر می پراکند. با اینکه برف همه جا را پوشانده بود، اما کسی احساس سرما نمی کرد.

شعله آتش از تمام خانه‌ها زبانه می کشید و فریاد شادی، دهکده را انباشته بود. در خانه امن و کاروانسرا و دشت سرخ و دره انار نیز خرمن آتش فروزان بود. بچه‌های شاد و بی خیال حتی پشت بام‌ها نیز آتش روشن کرده بودند. پسران و دختران مشعل‌های سوزان به پای کبوتران بسته و پروازشان داده بودند. سینه آسمان چون آتشگاهی پر از آتش و روشنایی بود. جوان‌ها در شاخ گاو می‌دمیدند و آهنگ‌های شاد می‌نواختند. نوای طنبور و چنگ از هر گوشه دهکده بلند بود...

قرنفل پوستین سبک سفیدی به خود پیچیده، روی کنده پهنی که پوست گوسفند سیاه بر آن انداخته بودند، نشسته بود. شادی از چشمانش می‌بارید و بانوای طنبور زمزمه می‌کرد. روحیه نیز روی کنده دیگری، در کنار قرنفل نشسته بود. ابروان و سینه کشیده‌اش راتاب می‌داد و سفره رنگارنگ را از نظر می‌گذرانید. کاسه‌های مینایی پر از بادام و پسته و گردو و سنجد و کشمش بود...

اینهمه صفا و پاکی، سادگی و آزادی، روحیه را لحظه‌ای به یاد

شکوه و جلال سنگین و دلازار قصر طلا انداخت. آنجا همه کرنش بود و بدگمانی؛ اینجا همه صمیمیت است و یکرنگی. همه چهره ها می خندیدند. روحیه برای اینکه خوشمزگی کرده باشد، سربه سر کلدانیه گذاشت:

- آهای، عروس زیبای بد، این قدر که سر بابک در سبکان گرم است، نکند یک مرتبه با دختر واساک روی هم بریزد و با او ازدواج بکند!

کلدانیه تشویش و تردیدش را با لبخندی فرو پوشاند و گفت:

- وفاداری و محبت زن و شوهرهای خرمی شهره عالم است. یادتان نیست که بابک با آن دختر زیبای عرب که در جنگ هشتادسیر اسیر گرفته بود چه رفتار مردانه ای کرد؟ من از بابت شوهرم خاطر جمع هستم. اگر هزار دختر زیبا او را در میان گیرند، بابک حتی به رویشان هم نگاه نمی کند.

روحیه ابروانش را بالا کشید و باخنده معناداری گفت:

- عروس خوشگل! تو این مردها را نشناخته ای. سردار خوش بروبالایی چون بابک کجا پیدا می شود؟ شنیده ام علاوه بر واساک ارمنی، قیصر روم هم می خواهد دخترش را به بابک بدهد.

کلدانیه دل آزرده شده بود، اما به روی خود نمی آورد. از طرف دیگر ملاحظه مادرش را می کرد. کلدانیه از اینکه مادر شوهرش، قرنفل و روحیه را که عادت و هوای قصر طلا در سرشان بود، از دژ بد دور کرده بود، قلباً خوشحال بود. او هر چند از آن دو بدش نمی آمد، اما می دانست که بدجای زنان چشم و گوش بازی چون آنها - که باولنگاری قصر طلا خو گرفته بودند - نیست.

کلدانیه چشم به در دوخته بود. منتظر بابک بود و می پنداشت

که هم اکنون از در وارد خواهد شد: «چگونه می توانستم در این جشن بزرگ پیش شما نباشم!» اما از بابک خبری نبود. اگر بابک دور و بر خانه پیدایش می شد، سگک پارس می کرد...

برف دوباره باریدن گرفته بود. روشنایی اجاق، انگار بر سر و روی برومند گردنقره می ریخت. قرنفل دستش را باز می کرد، دانه های برف - همچون پروانه های سپیدبال - روی دستش می نشست و بلافاصله بر اثر هرم آتش آب می گشت و ناپدید می شد. او در قصر طلا جشن های بسیاری دیده بود، اما هیچ کدام به صفای جشن خانه خاله اش نبود. در واقع قصر پرجاه و جلال طلا برای او قفس زرینی بیش نبود. او اکنون آزاد بود. راستی چه چیزی در دنیا گران بهاتر از آزادی است؟! در این هنگام او به سوی برومند برگشت و پرسید:

- من جشن هایی را که در زادگاهم مرسوم است، فراموش کرده ام. دیگر چه روزهایی را جشن می گیرید؟

- اگر خدای بزرگ بخواهد و به بازوان مردان نیرو ببخشد تا سرزمین مان را از زیر سم اسبان بیگانگان رها کنیم، فرشته شادی باز به میان ما باز خواهد گشت. در آن صورت آیین های فرخنده مان را زنده خواهیم کرد. در زمستان «سده» و «بهمنجنه» را جشن خواهیم گرفت. در خرمن کوب تابستان که غله ها مان را توده کردیم، در جشن «پتیه شهیم» پای کوبی خواهیم کرد؛ آن گاه که رمه ها با پستانهای پراز شیر از در و دشت بر گردند، جشن «باز گشت گله ها» را خواهیم داشت. جشن «میان تابستان»، «میان بهار»، «میان سال»... چه می دانم، «نوروز بزرگ»..

دست بیگانه این همه شادی را از ما گرفته، دستش بریده باد... اگر زنده گانی بر مدار خود بچرخد، باز هم کار خواهیم کرد، زحمت خواهیم کشید، آباد خواهیم کرد، زمین را پر بار خواهیم ساخت و همه از نعمت و برکت

یزدان بر خوردار خواهیم شد. در آن وقت در جشن های سنتی خود دست-
افشانی و پایکوبی خواهیم کرد...

در این هنگام صدای شیئه اسبی بلند شد. سگ که جلو دروازه
خانه نشسته بود، جستی زد و در حالی که دمش را می جنبانید از دروازه
بیرون پرید.

شیئه قاراقاشقا در چهره ها و چشم ها نورشادی پاشید.

فرمانروای بی رحم

... کجا یند آنانی که می گفتند: دنیا
یعنی من؟ اجل بگرفتشان، زمین
پنهانشان کردا دنیای فانی کرا هاندا؟
دنیای پرآمدورفت... دنیایی که فرجامش
مرگ است...

کتاب دده قورقود

وطن همچون قلب مادر عزیز است. هر کس می خواهد در این
اجاق مقدس آتشی بیفروزد. هر بار که بابک به بلال آباد می آمد،
آتش شادی برمی افروخت و باشوخی و بذله گویی هایش در دل مادر
وزن و کسانش شادی می کاشت و می رفت. پس از رفتنش مدت ها سخنان
دلنشین او بر سر زبان ها بود. این بار نیز مثل همیشه پس از رفتن بابک
دلها به یاد او می تپید.

قرنفل می گفت:

— بابک وقتی برای شرکت در جشن بهمنجنه می آید برای من
دوازده رشته مروارید خواهد آورد.

روحیه می گفت:

– بابک در گوشم گفت که عید نوروز يك جفت گوشواره برایم خواهد آورد.

کلدانیة چشمکی زد و در حالی که خنده‌ای شفاف در چشم و لب داشت، گفت:

– این ها که چیزی نیست؛ بابک به من گفته، قلبش را برایم سوغاتی خواهد آورد. همه خندیدند.

... چندماه بود که خبری از بابک نبود. چشمان منتظر باز بردرو در راه مانده بود...

همه افراد خانواده چشم انتظار بابک بودند. چه می‌توانستند بکنند؟ سربابک گرم جنگ بود. جنگ را چنان قوانین بی‌امانی است که فرمانروایان نیز چاره‌ای جز پیروی از آن ندارند.

بابک باقاصد به بلال آباد پیغام فرستاده بود که مادرم تمام افراد خانواده را بردارد و به بند برود.

مأمون در کار بسیج نیروی جدیدی برای یکسره کردن کار بابک بود. تمام فکر و ذکرش این بود که چگونه لشکر خرمیان را از همدان بیرون براند. بعد از تصرف همدان به دست بابک، ارتباط بغداد با سرزمین ثروتمند خراسان قطع شده بود. اغلب کاروان‌هایی که به بغداد می‌رفتند، از همدان عبور می‌کردند. نگهبانان بابک نیز به کاروان‌ها اجازه عبور نمی‌دادند. بغداد از این رهگذر زیان‌های سنگینی متحمل می‌شد. طاهر والی خراسان که در برابر خلیفه گردنکشی می‌کرد، از این پیشامد بسیار خوشحال بود. مالیات‌ها هم در موقع مقرر به بغداد نمی‌رسید.

تجارت رفته رفته راه زوال می‌پیمود. بازار گانان یهودی که در ایران دست و بال گشوده بودند، اینک حاضر بودند که مبالغ هنگفتی

برای از میان برداشتن بابک خرج بکنند. در سوق العبد تخته شده و فنحاس به شدت عصبانی بود. بازرگانان در سوق العبد با فال و قمار و راجی روزهای خود را به شام می‌رسانیدند و حسرت گذشته را می‌خوردند... عیاشخانه های شهر روز به روز خالی و خالی ترمی گشت. از شمار قایق‌های تفریحی بر روی دجله نیز کاسته شده بود.

اهالی بغداد از کمبود و قحطی به تنگ آمده، زبان به شکایت گشوده بودند. بازرگانان و مخصوصاً برده فروشان مأمون را در فشار می‌گذاشتند تا هر چه زودتر غائله بابک را فرو نشانند. اما بابک در همدان نشسته بود و چون خاری در چشم خلیفه می‌خلید. مأمون برای کسی که بابک را زنده دستگیر کند يك میلیون دینار و برای مرده اش پانصد هزار دینار جایزه معین کرده بود. جارجیان و قاصدان و چاپارهای خلیفه این خبر را در اکناف بلاد اسلامی منتشر می‌کردند. شکی نبود که خائنان بیشماری در قلمرو پهناور خلافت وجود داشتند. در اطراف کوشک «باغ معظم» همدان جاسوسان پرسه می‌زدند. در اردو گاه خرمیان - در کنار «ماشان رود» - نیز گاه اشخاص بیگانه و مشکوک به چشم می‌خورد. اما از دست آنها کاری ساخته نبود. نگهبانان بابک حاضر بودند جان خود را در راه حفظ بابک فدا کنند.

بابک دستور داده بود که تمام آن‌هایی که وارد همدان می‌شوند، مورد بازرسی قرار گیرند و مسئولیت این کار را به عهده قزبل گذاشته بود. میرزا قزبل آدمی بود جدی و کارگشته. اوسه سال از عمر خود را در دروازه خراسان بغداد گذرانده بود. او افراد مشکوک را توقیف می‌کرد: «يك سربزه زندانش ببرید. در آنجا همه چیز روشن خواهد شد!»

میکایل طبیب معمولاً همراه بابک بود. بعید نبود که بابک را از دور هدف تیر قرار دهند. با توجه به این احتمال، حکیم باشی اردو بابک را تنها نمی‌گذاشت.

همدان گو اینکه در دست بابک بود، فتودال های ایرانی در کاره
 هادخالت می کردند. آنها در ظاهر طرفدار بابک بودند، اما در باطن هدف
 های دیگری را دنبال می کردند. آنها در واقع با چوپان گریه می کردند
 و با گرگ دنبه می خوردند. از طرفی به طاهر - والی خراسان - چاپلوسی
 می کردند و از طرف دیگر خود را خدمتگزار بابک نشان می دادند و
 هر گاه نام خلیفه را می شنیدند، او را دشنام می دادند. اینان مأمون را
 خوب می شناختند: «او همان کسی است که به خاطر تخت و تاج سراز
 تن برادر جدا کرد و برای جلب رضایت سنیان، زنجیر به گردن پدر
 زن خود - حسن سهل - انداخت و سر به نیستش کرد. به چنین آدمی
 چگونه می توان اطمینان داشت؟»

خلافت باز دستخوش آشوب شده بود. مأمون سر کلاف را گم
 کرده و در تقسیم نیروهای جنگی بین مناطق آشوب زده در مانده بود.
 هر چند بزرگترین دشمن بغداد بابک بود، اما بیزانس نیز نا آرام بود. مصر
 نیز از نو شوریده بود. در نقاط مختلف ایران هم شورش هایی پیش آمده
 بود. خراسان نیز داشت از دست می رفت...

مأمون تصمیم گرفت نخست بیه کار مصر بپردازد. او «افشین»
 را مأمور فرو خوانیدن شورش مصر کرد: «به مصر برو و ضرب شست
 خود را نشان بده!»

مأمون که برای بار دوم افشین را به مصر می فرستاد، به او قول داد
 که اگر از آنجا پیروزمند باز گردد، او را به مقام سپهساری قشون خلافت
 ارتقا خواهد داد...

مأمون خلیفه دیگر از جانب مصر نگرانی نداشت. افشین وظیفه
 خود را به جای آورده بود و معتصم برادر جنگجوی مأمون در گیر جنگ
 بایزانس بود و دژهای «بیلیر»، «لولو آ»، «تارب» و «تایو» را در هم کوبیده

بود. اما تئوفیل به رغم این ضربه هاپشت به زمین نداده بود و سرسختانه به جنگ ادامه می داد. خلیفه اگرچه پیروزی هایی در جنگ به دست آورده بود، تلفات سنگینی نیز متحمل شده بود. دست و دل سپاهیان به جنگ نمی رفت و همه آرزومند پایان جنگ و کشتار بودند.

يك روز این خبر در اردو پیچید: «خلیفه مأمون رخت به سرای باقی کشید.» اردو گاه پریشان شد و خطیبان در کار اینکه خطبه به نام که بخوانند، فروماندند. در میان سربازان شمار کسانی که بر خلیفه لعنت می فرستادند، کم از آنهایی که رحمت می فرستادند، نبود.

درباره علت مرگ خلیفه شایعات گوناگونی بر سر زبانها بود. هر کس به گمان چیزی می گفت و علت واقعی بر کسی روشن نبود. گفته می شد مأمون پیش از نماز ظهر در حوض باغ قصر آب تنی کرده، خوشه ای انگور خورده و بعد از آن جان به جان آفرین تسلیم کرده است! هر بلایی به سر خلیفه آمده، از آن خوشه انگور بوده... کسی نمی دانست، شاید این داستان هم از بیخ دروغ بود.

معتزله و زندیقان نسبت به متکلمان بد گمان بودند. مراجل خاتون عروس خود پوران را متهم می کرد: «او قصاص پدرش حسن را گرفت...»

اگر زبیده خاتون زنده بود، بزرگان ایرانی، مصرانه، خون مأمون را به انتقام خون امین به گردن او می انداختند. اما استخوان های زبیده فتنه گر که خلافت را به سرانگشت تدبیر و تزویر می گردانید، از مدت ها پیش خاک شده بود.

صدای شیون وزاری از قصر طلا به آسمان بلند بود. معتزلیان و زندیقان همه لباس عزا به تن کرده بودند. اخم های الکندی فیلسوف درهم بود. دانشمندان «بیت الحکمه» نیز سو گوار بودند. متکلمان هم ظاهراً اظهار تأسف می کردند... اگرچه از چشم ها اشک می بارید،

اندیشه‌ها مشغول مسائل دیگری بود. بزرگان ایرانی با خلافت معتصم که مادرش ترك بود، مخالفت می‌ورزیدند. آنها می‌دانستند که اگر معتصم بر سر کار بیاید ترکان جای ایرانی‌ها را در دربار خواهند گرفت.

در دنیا جایی سردتر و خاموش‌تر از گور وجود ندارد. وجود مأمون خلیفه نیز که باری بود بردوش خلافت، در خاموشی گور مدفون شد و چنان غرق فراموش گشت که تو گفتی که مأمون هرگز نبود! در قصر طالا نگرانی و تردید بر چهره‌ها و نگاه‌ها سایه انداخته بود... غیر از ترکان، کسی از درباریان از ته دل به خلافت معتصم راضی نبود.

معتصم بلافاصله پس از شنیدن خبر مرگ برادر، آتش بس اعلام کرد و شتابان سفیری به دربار امپراتور تفوفیل گسیل داشت و با او پیمان صلح بست. آنگاه لشکر فرسوده رادر مرز باقی گذاشت و خود را به بغداد رساند و تخت خلافت را به چنگ آورد...

او در روزهای نخست، در قصر طالا نه مانند يك خلیفه، بلکه مثل يك سردار جنگی رفتار می‌کرد؛ بازره و خفتان بر تخت خلافت می‌نشست. ترك عادت کار سہلی نیست.

در باره معتصم شایعات وحشتناکی انتشار می‌یافت. گفته می‌شد که تخت خلافت تا کنون چنین سنگدلی را به خود ندیده است. بعضی‌ها می‌گفتند که حتی منصور که دمار از روزگار امویان در آورد، در قساوت به پای او نمی‌رسید.

معتصم مردی بود بلندبالا و چهارشانه، باریشی زرد و چشمانی کبود. صدایش خشن بود و نگاهش سهمناک. گفته می‌شد، بزرگان دربار نمی‌توانند خلیفه را راضی کنند که حتی در هنگام خواب زره از تن

در آورد. صورتش در هنگام خشم به رنگ مس زنگار گرفته درمی آمد. دماغش به دماغ پدرش هارون رفته بود و منقار عقاب را به یاد می آورد. بر کمر باریکش کمر بند پهنی می بست. او شباهتی به برادرش نداشت. اگر مأمون، به هنگام نشستن بر تخت قلنسوه جو اهر نشان بر سر می گذاشت، معتصم کلاه خود فولادین را که نشانه هایی از جنگ ها بر خود داشت، به سر می گذاشت. مأمون می کوشید خود را فردی آراسته و دانش پرور و مهربان وانمود کند، در حالی که معتصم در بند چنین ملاحظاتی نبود. هر کس به چهره او نگاه می کرد، در همان نظر اول درمی یافت که او مردی است خشن و خون آشام. در سیاست نیز به پای مأمون نمی رسید. مأمون فرمانروایی بود که باین سبب می برید. او جریانات سیاست را همچون شطرنج باز ماهری بارها بررسی می کرد و می سنجید؛ در حالی که معتصم عادت داشت که هدف را بی درنگ مورد حمله قرار دهد. قصر او صحراها بود و ستارگان آسمان شمع هایش. او بر پشت اسب و در میدان های نبرد پرورش یافته بود و هنگام خواب به جای لحاف، پوست حیوانات به روی خود می انداخت. گرچه او خلیفه زاده بود، اما بسیار اتفاق افتاده بود که چون شتری، ساعت ها بدون آب و غذا دویده بود و خم به ابرو نیاورده بود. هارون الرشید او را از کودکی به اردو فرستاده بود: «ما برای جنگیدن با خرمیان به فرزندان جنگاور نیاز داریم.»

هنگامی که برادرش امین در کشتی های تفریحی بر روی دجله عیاشی می کرد، معتصم در سرحدات بیزانس بادشمن پنجه در پنجه در می افکند و زمانی که مأمون از الکندی و دیگر دانشمندان دربار دانش می آموخت، او در مصر شمشیر می زد. در يك کلام، معتصم بیش از ناز و آسایش، به رنج و سختی خو کرده بود. چکاچاك شمشیرها، او را خوش آیند تر از نوای رامشگران بود و رنگ خون او را بیش از شراب نشسته می بخشید.

اینک معتصم در اندیشه رویارویی بادشمنان و پیش از همه در اندیشه بابک بود، «به چشمان آن کافر خرمی میل خواهم کشید. سر از تنش جدا کرده، جسدش را از چوبه‌دار سرنگون خواهم آویخت. سرش را موم‌یایی می‌کنم و فرمان خواهم داد در سراسر قلمرو و خلافت بگردانندش. هر کس با خلافت دشمنی ورزد، سزایش این است. روی کله برادرش - عبدالله - حشره خواهم انداخت. تن بی سرش را از رأس الجسر خواهم آویخت. بگذار جسد ناپاکش مایه عبرت همگان گردد.»

مأمون پیش از مرگ خود به معتصم فرمان داده بود که بعد از ساختن کاربیزانس، تمام نیروهای خود را برای سرکوب خرمیان بسیج کند و در بذرا با خاک یکسان سازد.

اینک معتصم بر مسند خلافت نشسته بود و همچنان می‌خواست سفارش برادر را به جای آرد. او تمام امور کشوری را به وزیران و دولتمردان سپرد. خود تنها به کارهای نظامی می‌پرداخت.

معتصم نیز مانند مأمون نسبت به معتزلیان و زندیقان عنایت داشت اما مثل اوبا آنها نشست و برخاست نمی‌کرد. اوبا وجود تساهل در انجام تکالیف دینی، بر آن بود که اداره امور بدون تمسک به دین، کاری دشوار است...

بخش‌های عمده قشون معتصم در بغداد، بصره، کوفه و مراغه بود. خلیفه فرماندهان نظامی به اردوگاه‌های این شهرها می‌فرستاد و اردوی قدیمی را تصفیه می‌کرد. او حتی اردوی خراسان را که مورد توجه خاص مأمون بود، برچیده بود. پهلوی جنگاوران این اردو را چربی گرفته بود. آنها در هنگام جنگ همیشه چشم به غنایم و غارت داشتند. معتصم اردوی مصر را نیز منحل کرد: «بگذار بروند کشاورزی بکنند. من به جنگجویان ترك و زنگی احتیاج دارم که بتوانند با وحشیانی چون بابک پنجه در پنجه افکنند.»

سرداران کار آزموده مأمون، سیاست جنگی معتصم را نمی-پسندیدند؛ اما از روی ناچاری وانمود می کردند که اصلاحات نظامی خلیفه را تأیید می کنند.

بازرگانان بغداد از سیاست نوین جنگی ناخرسند بودند. فنحاس گوا اینکه ثروت و مکنشش حد و حصری نداشت، باز مانند سگ گرسنه می خواست شب ها نیز پای دیوار قصر طلا بخوابد. او شنیده بسود که معتصم می خواهد هفتاد هزار غلام ترك بخرد و لشکر بزرگی تشکیل بدهد. فنحاس با خود حساب می کرد، «به این ترتیب می توانم بیست هزار غلام ترك و زنگی به معتصم بفروشم. اگر بابت هر غلامی دست کم ششصد درهم بگیرم، در این صورت در قلمرو خلافت ثروتمند تر از من کسی پیدا نخواهد شد. هنگام آن رسیده است که دروازه سوق-العبد را باز بکنم.»

در تمام شهرهای خلافت چون بغداد، اسکندریه، بردعه، دربند و... خرید و فروش برده رونق گرفته بود. سرداران و حکام نظامی معتصم هر غلامی را نمی پسندیدند. چشم آن ها به دنبال جوانان و مردانی نیرومند و نیمه وحشی بود.

فنحاس باز فرصت سرخاراندن نداشت. بعضی روزها دوسه هزار غلام به سرداران معتصم می فروخت. بازرگانان یهودی به حال فنحاس غبطه می خوردند. بازرگانان هند، بیزانس و ترك نیز چشم دیدن او را نداشتند. فنحاس دکان همه را تخته کرده بود.

معتصم بیشتر از قصر، در اردو گاه به سر می برد. او غلامان خریداری شده را گاه خودش مورد معاينه و رسیدگی قرار می داد و می گفت: «من به ترکان سردو گرم کشیده ریگستان های ماوراء النهر نیاز دارم. جوانانی می خواهم که در حال تاخت از زیر شکم اسب گذشته باز در خانه زین

نشینند. جنگجویانی لازم دارم که در صحراهای گرم و سوزان هفته ها راه بسپرنند و در برابر باد سموم سینه سپر کنند و چون درختان سرسخت، در صخره ها ریشه بدوانند...»

معتصم اردویی هفتاد هزار نفری از غلامان زر خرید تشکیل داد. بیش از نیمی از افراد آن را سوران تشکیل می دادند. تمام خزانه در خدمت بسیج سپاه قرار گرفته بود. سواران و پیادگان سپاه خلیفه آمادگی جنگیدن در هر نوع شرایط طبیعی - از ریگزارهای سوزان تا کوه های پوشیده از برف - را داشتند. معتصم در حوالی خراسان يك ایلخی ویژه از اسبان اصیل نگهداری می کرد و اسبان پاسداران خاص را از ایلخی های خود انتخاب می کرد.

در این میان چیزی که از اعتبار معتصم می کاست و او را مورد کینه اهالی بغداد قرار می داد، پاسداران ویژه خلیفه بود. این پاسداران که از ترکان تشکیل یافته بودند، افسار گسیختگی را در بغداد از حد گذرانده بودند. روزی نبود که در کوچه و بازار میان آنها و مردم درگیری هایی پیش نیاید. سربازان ترك، گاه حتی حرمت مساجد را نیز نادیده می گرفتند. آنها با گستاخی زنان و دختران را به زور سوار ترك اسب خود می کردند و با خود می بردند. گاه نیز مست و لایعقل وارد صومعه ها شده، به راهبه ها دست درازی می کردند. شهر از دست ترکان به تنگ آمده بود. اهالی شهر از این وضع تحمل ناپذیر شکایت پیش «اسحق بن ابراهیم بن مصعب» حاکم شهر و شیخ بزرگ شهر - شیخ اسماعیل برده بودند. اسحق، ایرانی الاصل بود و به همین جهت نمی خواست کاری بکند که بدگمانی خلیفه را فراهم آورد و مقام خود را از دست بدهد. او هنگام تشکیل سپاه، دینار زیادی از خزانه شخصی خود به معتصم بخشیده بود و اکنون نمی خواست بر اساس شکایات مشتی مردم خرده پا، آنهمه خوش خدمتی وی دود هوا گردد. در بغداد این سخن

بر سرزبان ها بود که معتصم ، اسحق را مأمور قلع و قمع غائله بابک خواهد کرد.

شیخ اسماعیل نیز دو دل مانده بود و بیم از آن داشت که معتصم او را به آذربایجان بفرستد. شیخ نارضایی اهالی بغداد، به ویژه اعیان و بازار گازان شهر را به گوش معتصم می رسانید. خلیفه از این همه خبر داشت. او از مدت‌ها پیش در صدد یافتن محل مناسبی بود تا به آنجا نقل مکان کند. او شنیده بود که پدرش هارون زمانی می خواسته اقامتگاه خود را به محلی در چهار فرسخی بغداد انتقال دهد. معتصم در زمان کوتاهی کاخ‌های مجلل و دژها و مساجد باشکوهی در این جا ساخت. گل این شهر، با اشک صدها هزار برده گرفته شد و بناهایش بر روی اجساد هزاران برده بالا رفت. و سرانجام «سامره» پایتخت جدید در مقابل بغداد قد علم کرد. قصری در سامره برای خلیفه ساخته شد که بسی باشکوه‌تر و زیباتر از قصر طلالا بود. از خون هزاران برده رنگ گرفته بود؛ رنگ سرخ داشت؛ رنگ خون.

ضایعه سنگین

اگر بخاطر غروب آفتاب اشک بریزی
 و دوستوگ نشینی، از تماشای ستارگان
 درخشان و آسمان زیبا بی بهره خواهی
 ماند .

«مثل هندی»

تابستان همدان با آفتاب تند و داغش، با سپاه سردسیری بابک ناسازگار
 بود... جیرك جیركها در كوشك باغ معظم نرم و غمزننگ میخواندند و
 از گار برای جنگاوران غرق شده در رودخانه نوحه سرایی می کردند. هرم
 آفتاب از سویی و حریقی که هنگام جنگ در جان شهر افتاده بود، از
 سوی دیگر، سروروی جنگاوران را سوزانده بود. همدان پر باغ و سر-
 سبز را دود و آتش فرا گرفته بود. گرد و خاک نیز که از میدان نبرد بر-
 میخواست بادود آتش در هم می آمیخت.

جنگ خونینی در اراضی مسطح اطراف شهر جریان داشت.
 غالب و مغلوب چشم به آسمان دوخته بودند: «خدایا این جنگ را
 پایانی نیست؟»

اردوی اسحق بن ابراهیم و لشکر بابک خرمی از چند روز پیش

در اینجا رود رو می جنگیدند. معتصم از شهر سامره پی در پی نفرات کار دیده و تازه نفس از ترکان و زنگیان به یاری اسحق می فرستاد. صدای برخورد شمشیرها و سپرها و فریاد زخمیان و شیهه اسبان گوش فلک را گرمی کرد. از منجنیقها يك بند سنگ می بارید و ویرانی به بار می آمد. باغستانهای همدان از پرندگان خالی شده بود...

رزمندگان بی شماری از هر دو طرف در خون افتاده بود. اما تلفات خرمیان بیش از اندازه بود. هر سینه از سپاه بابك آماج ده ها تیر دشمن قرار می گرفت. خون کشته ها و زخمیان درهم آمیخته و به ماشین رود جوی خون می ریخت. بوی گند و عفونت اجساد و زخم های به چرك نشسته، دل و دماغ را می سوزانید. همدان تا کنون چنین جنگ خونینی به خود ندیده بود. اجساد روی ماشین رود مانند ماهیان بی جان سطح آب را پوشانده بود.

اسحق خواب پیروزی می دید و بر آن بود که کار بابك را یکسره کند. اگر سواران عصمت الکردی نبودند، تیراندازان دشمن به مقر فرماندهی بابك دست می یافتند. ترکان سوار بر اسبان تیز تک معتصم به هر سمت جولان می کردند. سپاه بابك به جنگ های کوهستانی خو گرفته بودند، حال آنکه ترکان و تازیان با جنگ در فضای مسطح و باز بیشتر آشنا بودند.

امیران مقام پرست ایرانی که آثار شکست را در ناصیه سپاه بابك خوانده بودند، دیگر به جنگ دل نمی دادند: «عاقل کسی است که خود را به دم شمشیر ندهد.»

بی احتیاطی بابك و خوار شماری دشمن که تا کنون شش بار به هزیمت و اداشته بودش، این بار کار به دست خرمیان داده، آنها را گرفتار وضعی کرده بود که دم به دم دشوارتر می شد.

اسحق بن ابراهیم پیام پشت پیام می فرستاد: «ظفر و پیروزی از آن

امیر المؤمنین است. ترکان باشجاعت و از خود گذشتگی بی مانندی می-
 جنگند. این فتح، فتح شماست!...» اما بسیاری از کبوتران نامه بر
 اسحق پیش از آنکه سینه آسمان را بشکافند و به سوی مقصد بال بگشایند،
 گرفتار چنگال شاهین های بابک می شدند. حتی بسیاری از چاپار های
 نامه بر نیز گرفتار کمند مردان بابک- که در سر راه ها کمین کرده بودند-
 می شدند.

گاه هفته ها می گذشت و خبری از جبهه ها به خلیفه نمی رسید .
 در چنین مواقعی، معتصم از نگرانی و خشم به خود می پیچید. سرانجام
 چاره ای برای این مشکل پیدا شد. اسحق به فرمان خلیفه در نقاطی از
 راه بین همدان و سامره که برای چاپار خطرناک بود، پاسگاه هایی برپا
 داشت و آسوده از دستبرد کمنداران و شاهین های بابک ، این پیام را
 به سامره فرستاد: «درود و بشارت قبله عالم را باد. حمله بابک خرمی
 دفع شد. گزارش این پیروزی باید که با خطوط زرین بر دفتر فتوحات
 عباسیان درج گردد.»... و «قبله عالم، آذربایجان اینک در دسترس ماست!
 بیش از نیمی از سپاه دشمن کشته شده است. این پیروزی حاصل درایت
 امیر المؤمنین است!»... و «سپاه بیست و پنج هزار نفری بابک را به
 محاصره در آورده ایم! آنها در صد دند به تئرفیل قیصر روم پناهنده
 شوند.»

در قصر باشکوه معتصم جشن و سرور به پا بود. شاعران به افتخار

اسحق بن ابراهیم قصیده ها می سرودند:

آوازه تان بلند، قدرتتان آرایه دنیا است .

عمرتان به شمشیر جلا یافته ،

ای بنی مصعب!

نامتان بر لبان نجیب زادگان ،

نعمه دلآوری و شجاعت است

ای بنی مصعب!

....

معتمد پیغامی بدین مضمون به اسحق فرستاد:

«يك كاروان درهم فرستاده شد. حقون و پاداش جنگجویان را پیشاپیش بپرداز تا باد لگرمی بیشتری بچنگند! دسته های نگهبانی را بر سر راه هایی که به روم ختم می شود، تقویت کن! چنان کن که بابك نتواند باتشوفیل ارتباط برقرار بکند!»

... بابك قرارگاه خود را در هنگام جنگ به بیمارستان سیار منتقل کرده بود. در اینجا چادرهای سفیدبشماری به پا شده بود. دشمن از تشخیص چادر بابك عاجز بود.

بیمارستان سیار آکنده از بوی خون و خونابه و ناله وزاری بود. بیماران با اسب و قاطر به جای دیگر انتقال می یافتند. در بعضی از چادرها عمل جراحی انجام می گرفت. جراحان پیش از دست به کار شدن، برای تسکین درد و بی هوش کردن بیمار، شاهدانه، خشخاش و گیاه بنگ به او می دادند و سپس پیکان تیرها را از بدن زخمیان بیرون می کشیدند و برای جلوگیری از خون ریزی، کره و روغن داغ بر جای زخم می ریختند و بر روی آن خمیر می گذاشتند و می بستند...

میکایل سرطیب، شبها نیز خواب به چشمش نمی رفت. بابك گاه همراه موبد به چادر جراحان سر می زد. پدر روحانی بیماران را دعا می کرد و به بابك دلگرمی می داد:

— سردار بزرگ! شما نباید مضطرب باشید. تمام جنگاوران ما از سینه زخمی می شوند. من يك سرباز ندیده ام که از پشت سر زخم برداشته باشد. روحیه سربازان در خور تقدیر است. با وجود اینکه

شماره‌شان نسبت به تعداد دشمنان به مراتب کم است، اما کسی از میدان جنگ نمی‌گریزد.

بابک با گام‌هایی شتابزده خود را به یاورش رساند، مهارقاراقاشقا را به تنیدی از دست او گرفت و بر پشت آن جست و عقاب آسا به طرف میدان نبرد تاخت؛ اما يك دسته سوار کرد او را از رفتن باز داشتند:

— سردار بزرگ؛ بنا به تصمیم شورای جنگی شما نباید وارد میدان جنگ شوید.

بابک خشمگین لگام کشید و باز گشت. از تصمیم شورای جنگی نمی‌شد تخلف کرد.

بابک در شورا تقصیر تمام تلفات را صراحتاً به گردن گرفته، توضیح داده بود: «نمی‌بایست بر کثرت نیرو غره‌شد. خطا بود که در زمین هموار و بی‌پناه کنار شهر، وارد نبرد شدیم. خرمیان کوهستانی هستند و به نبرد در سرزمین‌های بی‌حفاظ عادت ندارند... نمی‌بایست به امیران ایرانی چندان اعتماد می‌کردیم، آنها از ترس عقوبت، ناجوانمردانه از ما رویگردان شدند و در برابر سیل دشمن تنهایمان گذاشتند. مازیار نیز به ما قول یاری داد، اما در عمل لنگید. محمد بن بعث نیز خیانت کرد و به طرف دشمن رفت...»

سپاهیان خلیفه اگرچه زور آور می‌شدند، خرمیان پا پس نمی‌نهادند. دشمن انباری از ساز و برگ جنگی و ذخیره آذوقه خرمیان را به تصرف در آورده بود. لشکر بابک چند روز بود که گرسنه و تشنه می‌جنگیدند... يك روز بعد از نماز صبح، سواران علم سیاه، دست به حمله‌ای برق‌آسا زدند. آنها باقی مانده ذخایر اسلحه و خوار بار سپاه بابک را نیز به آتش کشیدند. شورای جنگی از بابک خواست تا فرمان عقب نشینی بدهد. بابک با وجود آنکه جنگ را باخته بود، باز

سرسختی نشان می داد:

- ماشمشیری را که دست به قبضه اش برده ایم، غلاف نمی کنیم!
تا آخرین قطره خون خود خواهیم جنگید!
سواران اسحق، قرارگاه بابک را به محاصره در آورده بودند.
بابک می خواست بر پشت قاراقاشقا پرد و خود را به دریای لشکر بزند.
اما یاورانش چنین فرصتی را به او نمی دادند. شورای جنگی به یاوران
سپرده بود که بابک را همیشه در میان خود داشته باشند. اما بابک تحمل
نمی آورد. از چشمانش انگار جرقه می جست تادر خرمن جان دشمن
افتد و خاکسترشان گرداند. بابک در این لحظه در بازوان آهنین خود
نیروی بی پایانی احساس می کرد. چنین می انگاشت که به تنهایی می-
تواند از عهده تمام لشکریان معتصم بر آید. بابک در یک لحظه شمشیرش
را بالای سرش برده، نعره بر آورد و سپاه سرخ علمش را دیگر باره
به رزم فراخواند:

- دلاوران، هنگام غیرت است و شرف. تا آخرین قطره خونمان
باید بجنگیم! به دنبال من بیائید!

در شیپور دمیدند، بر طبل ها کوبیدند. بیرق های سرخ به اهتزاز
در آمدند... سواران خرمنی شمشیرهای برهنه در دست و خروشان به
دشمن حمله ور شدند. بابک محاصره را درهم شکست و بسیاری از سواران
معتصم را به ماشان رود ریخت...

بابک حلقه محاصره را درهم شکست اما... سر نوشت جنگ
همان بود که بود: شکست برای جبهه خرمنیان.

بعد از فاجعه همدان

آن‌که از میهن دفاع می‌کند،
توان بی‌پایانی دارد.

در سامره آدم‌های «طلا» و «نقره» غرق شادی بودند. اسحق بن ابراهیم قشون خرمیان را شکست داده بود. این خبر به سرعت در سراسر قلمرو خلافت انتشار یافت. دوست و دشمن زبان به ستایش معتصم گشودد بود. شاعران جیره خسوار قصاید بلند بالایی می‌سرودند.

معتصم که از پیروزی همدان به وجد آمده بود، به سان پدرش دست به بذل و بخشش گشوده بود. هارون می‌گفت: «فرمانروا باید گشاده دست و بخشنده باشد و گرنه در میان مردم آوازه و حرمتی نخواهد یافت.» معتصم به وصیت پدر درهای خزانه را گشوده بود. او در دامن شاعران و خنیاگرانی که در ستایش وی شعر می‌گفتند و نغمه می‌خواندند، مشت مشت درهم و دینار می‌ریخت؛ نرمی و مهربانی پیشه کرده بود و می‌گفت: «من غلام غلامان هستم. دوست دارم غلامان هم بروند صاحب خانه و زندگی بشوند و آزاد زندگی بکنند.» خلیفه چند هزار برده آزاد کرد.